

از
باقی سمندر

تقدیم به مهسا طایع



می دانی فرزندم؟



در دادگاه شهر من و تو، عدالت را با دالر معامله می
کنند و نان را با حقیقت و تو آن قدر کوچکی که نمی
دانی چگونه می شود آزادی قاتل یک پرنده را نیز با
پول معامله کرد؟



در سفره های خالی، ... خالی از نان، خالی از گرمای
غذا، خالی از پدر... و زنی که گرسنگی کودکان اش را
می بیند و بر فکر و دهانش قفل خورده است، و تنها بر
صهباى دلتنگی هایش فرو می ریزد، عدالت دیريست
که از معنای خود تهی شده است ...



کجا بروم که کودکی را نبینم با یک بسته ساجق، چند تا
کارت روشن، افغان بیسیم و ... نگاهی پر از نیاز، پر
از التجا به
عابران



سرد و سرگردان!؟



کجا بروم که شراره های پر درد چشمان این کودکان،
تیشه به دل و قلب من

نزند؟



در این شهر روح من با هیزم داغ دوزخ نابرابری ها
صیقل می خورد و در گرمای پر لهیب خورشیدی که
پیکر تنهایی یک پیرمرد را می سوزاند ...

